صدای مینو، مادر، صفیر قو و صدای شلیک؛ خاطرات کودکی در کنسول، مهاباد و اشنویه را بخوانید

شهلا مینو، مادر و مرد هنرمند و نویسنده دنیای زنان

(مصاحبه‌کننده: لیلی رضایی)

مادرم مینو در ۲۴ سالگی، در سال ۱۹۵۲، در شهر کنسول در خانواده‌ای کرد به دنیا آمد. پدرش، آقای (نام) از بازرگانان معتبر شهر بود و مینو تا شانزده سالگی در همان خانه بزرگ زندگی کرد. خانه‌ای با حیاط بزرگ، درخت انار و صدای همیشگی آب از جوی کنار کوچه. او همیشه می‌گفت که بهترین خاطره‌هایش را از آن حیاط دارد.

مینو بچه که بود، کنسول شهر بزرگی نبود. حدود ۱۲ هزار نفر جمعیت داشت، یک سینما، یک حمام عمومی و یک کتابخانه کوچک. مدرسه دخترانه تا کلاس نهم بیشتر نبود. بعد از آن، دختران یا ازدواج می‌کردند یا باید به شهر دیگری می‌رفتند. پدر مینو، که خودش تحصیلات دانشگاهی نداشت، اما عاشق کتاب بود، تصمیم گرفت دخترش را به مدرسه‌ای بفرستد که بعدها بتواند ادامه تحصیل دهد. این تصمیم در آن روزها کار ساده‌ای نبود.

مادرم می‌گوید: «پدرم می‌گفت اگر دختر درس نخواند، فقط یک نفر دیگر را بزرگ می‌کند، اما اگر درس بخواند، یک خانواده را نگه می‌دارد.» این جمله را بارها از او شنیده‌ام، حتی وقتی خودم بچه بودم و معنی درست آن را نمی‌فهمیدم. مینو تا ۱۵ سالگی هر روز ۴ کیلومتر پیاده یا با دلیجان تا مدرسه رفت و برگشت. زمستان‌ها برف راه را می‌بست و گاهی مجبور بودند چند روز مدرسه تعطیل باشد.

خانه‌ای که مینو در آن بزرگ شد، حیاط بزرگی داشت با دو اتاق بزرگ رو به حیاط، یک اتاق کوچک‌تر برای مهمان‌ها، آشپزخانه‌ای تاریک و انباری که همه‌چیز در آن نگهداری می‌شد: گونی برنج، بشکه روغن، کپه‌های هیزم و صندوق‌های بزرگ مسی. پدر مینو عاشق باغبانی بود. او درخت انار، انجیر و دو بوته گل محمدی کاشته بود. مینو می‌گوید بوی گل محمدی در خرداد هنوز برای او بوی خانه است.

مادرم از همسایه‌ها هم زیاد حرف می‌زند. در کوچه‌شان خانواده‌ای ارمنی زندگی می‌کرد که مینو با دختر بزرگ‌شان، آنا، دوست بود. آنا سال ۱۹۶۸ همراه خانواده‌اش به ارمنستان رفت و مینو تا سال‌ها نامه‌هایش را می‌خواند و جواب می‌داد. یکی از آن نامه‌ها را هنوز نگه داشته است. در آن، آنا نوشته بود که برف ارمنستان مثل برف کنسول است، فقط سردتر.

مینو ۱۸ سالگی ازدواج کرد. او با مرد جوانی به نام (نام) ازدواج کرد که او هم از خانواده‌ای فرهنگی بود. مراسم عروسی در خانه برگزار شد و سه روز طول کشید. مادرم می‌گوید که آن روزها هیچ‌کس عجله نداشت. مهمان‌ها می‌آمدند، می‌ماندند، غذا می‌خوردند و دوباره برمی‌گشتند. امروز همه‌چیز سریع است، اما آن روزها آدم‌ها وقت داشتند.

پس از ازدواج، مینو به شهر مهاباد رفت. همسرش در اداره‌ای کار می‌کرد و آن‌ها در خانه‌ای کوچک‌تر از خانه پدری زندگی می‌کردند. مینو می‌گوید آن خانه هیچ حیاط بزرگی نداشت و دلتنگی اول همین بود. اما کم‌کم همسایه‌ها را شناخت، با زن‌های کوچه چای خورد و یاد گرفت که زندگی در شهر دیگر چه شکل دیگری دارد. او می‌گوید: «در مهاباد فهمیدم که آدم‌ها فقط با خانه و باغ زنده نیستند، با حرف زدن هم زنده‌اند.»

در سال ۱۳۵۹، زمانی که ۲۷ سال داشت، مینو تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به تهران برود. این تصمیم ساده نبود. او همسر جوان و دو فرزند کوچک داشت. پدرش در آن زمان بیمار بود و مادرش تنها کسی بود که می‌توانست کمک کند. مینو چند ماه میان تهران و مهاباد رفت‌وآمد کرد، کلاس‌های کنکور را شبانه‌روزی خواند و سرانجام در رشته ادبیات فارسی پذیرفته شد.

مادرم می‌گوید: «روزی که نامه قبولی آمد، همسایه‌ها جمع شدند و برایم شیرینی پخش کردند. انگار همه‌شهر خودشان را در من می‌دیدند.» این جمله را بارها از او شنیده‌ام، حتی وقتی خودم بچه بودم و معنی درست آن را نمی‌فهمیدم. مینو می‌گوید که آن روز برای او فقط یک خبر خوب نبود، بلکه نشانه‌ای بود از اینکه دختران هم می‌توانند راه خودشان را بروند.

(مصاحبه‌کننده: لیلی رضایی)

مینو در ۲۴ سالگی، در سال ۱۹۵۲، در شهر کنسول در خانواده‌ای کرد به دنیا آمد. پدرش، آقای (نام) از بازرگانان معتبر شهر بود و مینو تا شانزده سالگی در همان خانه بزرگ زندگی کرد. خانه‌ای با حیاط بزرگ، درخت انار و صدای همیشگی آب از جوی کنار کوچه. او همیشه می‌گفت که بهترین خاطره‌هایش را از آن حیاط دارد.

مینو بچه که بود، کنسول شهر بزرگی نبود. حدود ۱۲ هزار نفر جمعیت داشت، یک سینما، یک حمام عمومی و یک کتابخانه کوچک. مدرسه دخترانه تا کلاس نهم بیشتر نبود. بعد از آن، دختران یا ازدواج می‌کردند یا باید به شهر دیگری می‌رفتند. پدر مینو، که خودش تحصیلات دانشگاهی نداشت، اما عاشق کتاب بود، تصمیم گرفت دخترش را به مدرسه‌ای بفرستد که بعدها بتواند ادامه تحصیل دهد. این تصمیم در آن روزها کار ساده‌ای نبود.

مادرم می‌گوید: «پدرم می‌گفت اگر دختر درس نخواند، فقط یک نفر دیگر را بزرگ می‌کند، اما اگر درس بخواند، یک خانواده را نگه می‌دارد.» این جمله را بارها از او شنیده‌ام، حتی وقتی خودم بچه بودم و معنی درست آن را نمی‌فهمیدم. مینو تا ۱۵ سالگی هر روز ۴ کیلومتر پیاده یا با دلیجان تا مدرسه رفت و برگشت. زمستان‌ها برف راه را می‌بست و گاهی مجبور بودند چند روز مدرسه تعطیل باشد.

خانه‌ای که مینو در آن بزرگ شد، حیاط بزرگی داشت با دو اتاق بزرگ رو به حیاط، یک اتاق کوچک‌تر برای مهمان‌ها، آشپزخانه‌ای تاریک و انباری که همه‌چیز در آن نگهداری می‌شد: گونی برنج، بشکه روغن، کپه‌های هیزم و صندوق‌های بزرگ مسی. پدر مینو عاشق باغبانی بود. او درخت انار، انجیر و دو بوته گل محمدی کاشته بود. مینو می‌گوید بوی گل محمدی در خرداد هنوز برای او بوی خانه است.

مادرم از همسایه‌ها هم زیاد حرف می‌زند. در کوچه‌شان خانواده‌ای ارمنی زندگی می‌کرد که مینو با دختر بزرگ‌شان، آنا، دوست بود. آنا سال ۱۹۶۸ همراه خانواده‌اش به ارمنستان رفت و مینو تا سال‌ها نامه‌هایش را می‌خواند و جواب می‌داد. یکی از آن نامه‌ها را هنوز نگه داشته است. در آن، آنا نوشته بود که برف ارمنستان مثل برف کنسول است، فقط سردتر.

مینو ۱۸ سالگی ازدواج کرد. او با مرد جوانی به نام (نام) ازدواج کرد که او هم از خانواده‌ای فرهنگی بود. مراسم عروسی در خانه برگزار شد و سه روز طول کشید. مادرم می‌گوید که آن روزها هیچ‌کس عجله نداشت. مهمان‌ها می‌آمدند، می‌ماندند، غذا می‌خوردند و دوباره برمی‌گشتند. امروز همه‌چیز سریع است، اما آن روزها آدم‌ها وقت داشتند.

پس از ازدواج، مینو به شهر مهاباد رفت. همسرش در اداره‌ای کار می‌کرد و آن‌ها در خانه‌ای کوچک‌تر از خانه پدری زندگی می‌کردند. مینو می‌گوید آن خانه هیچ حیاط بزرگی نداشت و دلتنگی اول همین بود. اما کم‌کم همسایه‌ها را شناخت، با زن‌های کوچه چای خورد و یاد گرفت که زندگی در شهر دیگر چه شکل دیگری دارد. او می‌گوید: «در مهاباد فهمیدم که آدم‌ها فقط با خانه و باغ زنده نیستند، با حرف زدن هم زنده‌اند.»

در سال ۱۳۵۹، زمانی که ۲۷ سال داشت، مینو تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به تهران برود. این تصمیم ساده نبود. او همسر جوان و دو فرزند کوچک داشت. پدرش در آن زمان بیمار بود و مادرش تنها کسی بود که می‌توانست کمک کند. مینو چند ماه میان تهران و مهاباد رفت‌وآمد کرد، کلاس‌های کنکور را شبانه‌روزی خواند و سرانجام در رشته ادبیات فارسی پذیرفته شد.

مادرم می‌گوید: «روزی که نامه قبولی آمد، همسایه‌ها جمع شدند و برایم شیرینی پخش کردند. انگار همه‌شهر خودشان را در من می‌دیدند.» این جمله را بارها از او شنیده‌ام، حتی وقتی خودم بچه بودم و معنی درست آن را نمی‌فهمیدم. مینو می‌گوید که آن روز برای او فقط یک خبر خوب نبود، بلکه نشانه‌ای بود از اینکه دختران هم می‌توانند راه خودشان را بروند.

(مصاحبه‌کننده: لیلی رضایی)

صدای مینو، مادر، صفیر قو و صدای شلیک؛ خاطرات کودکی در کنسول، مهاباد و اشنویه را بخوانید

شهلا مینو، مادر و مرد هنرمند و نویسنده دنیای زنان

(مصاحبه‌کننده: لیلی رضایی)